

عمر نخستین

روز اول

کاظم رضا

نسترن وقتی پرواز کرد، سوار شدم آمدم برابر دانشگاه، مدتی نگاه به کتاب کردم و چرخیدم. به قدر یک تن کم بودم، اما هنوز محکم بودم. آفتاب، تیز شده بود. خسته و گرمزده، غذایی آماده خوردم گفتم بروم دو ساعتی در هوای خُنکِ خنگی وقت بگذرانم.

بلیط گرفتم نشستم به تماشای ماجرای که با ساز و ضرب در نافِ کافه می گذشت درباره‌ی زنی که هر ربع ساعت یک دهن آواز می خواند و کمی رقص شکمی می کرد، مشتری‌هایی که صندلی و میز و دست و سر برایش می شکستند؛ و مردی که پس از خط خطی شدنِ رقاصه، تقاص او را می گرفت و چون مُدام جوشی می شد، مجبور به هماغوشی می شد. یک خروار تن و بدنِ پروار، میانِ قاب‌های پاچه و سیراب شیردان ایرانی.

از سینما بیرون که آمدم، مشامم در پیاده‌رو عصرها از عطرها پُر شد. مرتبه‌ی هوا صد بود، اما هنوز حواست بود. بر تن زنها، حتی یک پَر پیراهنِ رگابی بی تاب می کرد. پسرها با موهای بلند، دخترها با دامن‌های کوتاه، راه می زدند. بالای جعبه، نبش یک تیمچه، دو نیمچه، خودشان را برای فروش لاک، داشتند هلاک می کردند. یک بساطی، به خاطر عیالش، آتش زده بود به مال اش. با ریشِ حنا بسته، یک حاجی هاج و واج، حراج مایو دو تکه داشت...

این مسیر، همیشه مسیرِ مسرت بود - سر، پُر از خیال نسترن؛ چشم و گوش، سرشار از ساق و موسیقی.

گرم شده رفتم یک بالاخانه، نزدیک سینما، کمی خُنک شوم.

پیشخدمت، آشنا بود. آمد گفت: پس، خانم؟

گفتم: پرید!

تعجب کرد. بعد لبخند زد:

- در این هوا، چیزی که نمی چسبد، آبجوش. آبجو بیاورم؟

سر تکان دادم.

رفت و وقتی برگشت، شغلش شلوغ شده بود - نمی رسید به من سر بزند چند کلام رد و بدل کنیم، چند لطیف تازه بیاورد.

نیم ساعتی نشستم، بیش تر احساس تنهایی کردم؛ آمدم بیرون.

در خیابان، هر دم ارقام قامتِ خوش بالا می رفت، دماغی برای تماشا نداشتم.

سوار شدم برگشتم خانه.

در اتاق، داد و قال قالی بود با شاخ‌های راست و بوته‌های کج‌اش که از هر رَج‌اش خون می چکید.

حُولِ مجهول می گشتم و به گلِ هُول و خالِ قالی نگاه می کردم. می دیدم چه بی حوصله و حاصل

شده‌ام.

از آن روز دی تا دیروز، گرفتارِ تارِ عشق، وقتِ سرخاراندنِ نداشتم. حالا، چاره‌یی جز خواندنِ نداشتم. دست بردم در قفسه، چند کتابِ درآوردم.

اول، داستانِ جو فروش بوشهر، از رام کردنِ گاو سکینه تا گشودنِ کینه بر حاشای چهار کلاش را خواندم. بعد، با خاطره‌ی نوجوانی و به یادِ ملکه‌ی مرموز و گنج‌های سلیمان، قصه‌ی ملکه‌ی مصر را، از همان قلم، دست گرفتم. سر آخر هم در آخرِ عاقبتِ تحصیل‌کرده‌های وطن، سپری کردم و داستان را از ازدواج محسن با دخترِ مُعین‌التجّار در قریه‌ی سه چشمه‌ی اصفهان و اخراج از دارایی و کار در نجیب‌خانه‌ی اختر، تا برخورد با دختر چهارده‌ساله، در کنارِ پدرزنِ کج ریش، و پس از آن، سفرِ بی‌بازگشتِ تجریش سرسری خواندم.

باورم نشد. به خود می‌گفتم: واقعاً در آستین، این عذار، این قدرها دارد؟

مرا صدا زدند. رفتم برای قضای حاجت، و برای غذا.

بعد از شام، قلم دست گرفتم تا از صبح بنویسم، اعصاب خراب بود؛ چیزی نمی‌آمد.

خط خطی کردم «هلال. تاب. حلقه بازی. مرغی بر شاخه. چند برگ گل»

کرم، با سینی، تو آمد. قلم را کنار گذاشتم.

بعد از چای، هویدا بود حادثه‌ی غیر مترقبه‌ی در شرفِ وقوع است. با تمایلِ مختصری به گزاف‌گویی، منتظرِ پاسخ زن مهوش گردیده، در همان حال، مردِ شکم‌گنده‌یی را مشاهده می‌کردم که لاینقطع می‌خندید، بی‌شک پیشنهاد او تولیدِ تعجب فراوان نموده بود. وی مصمم بود شوخی را حتی‌المقدور ادامه دهد. یک موج تعجب بر همه مستولی شده، کلیه مدعوین به این بازی توجّه کامل معطوف می‌داشتند، در این اثنا، زنگ در با شدت هرچه تمام‌تر به صدا درآمد. موقع را معتنم شمرده فریاد برآوردم....

این دیگر چه جور ترجمه بود؟ فکر می‌کردم به کهنه که نه می‌گوید، و نو که نوک زبان است.

کاری به عمق نداشتم. در همان سطح، تا وسط، صد صفحه جلو رفتم، چشمم سنگین بود. کتاب را بستم و کنار گذاشتم.

در ذهن من، از سوی ناستازی، بازی و نمایش و ادا ادامه داشت. آن طرفِ آب چه خبرست؟

دنباله‌ی این ماجرای دراز، دریست مثل بادبادک‌های کودکی با گوشوار و دنباله و فانوس، در آسمان خیال، آن قدر دور می‌رود که خال می‌شود. قرقره‌های خالیِ نخ را، وقتی بیدار شدم می‌شمارم.

یارم کنارم بود، یا بصیر نخ را در مسیر باد با دست‌های من تکان می‌داد؟

به گنبدِ کبود نگاه می‌کردم و ماه مرا فرا گرفته بود. همچون ذره‌یی در اقیانوس یا فانوسی در ظلمات، ماتِ دُور و بَرَم بودم. یکباره عجب در اوجم جمع شد. دریچه‌ی نگاهم بسته بود، اما نقاطی قاطی در سر می‌چرخید. هستام، از هر بند رسته، پا و دستم پُر توان، در جایی گردش می‌کرد که مفهومِ حومه داشت. انگار در اقلیمِ قلم بودم.

هم دور، هم نزدیک، هم قَبَل ام، هم بغلم، تنها قلم می‌دیدم. حتی دَکَل و عَلم را قلم تصور می‌کردم. با حیرت، رَدِ قلم‌ها را گرفتم.

بعضی سُست، بعضی چُست، بعضی ساعی، بعضی عاصی، بعضی خجول، بعضی پُرگو و گول، بعضی پُر رو و دریده بودند.

آن‌ها که نزدیک‌تر به دیده بودند، بیش‌تر تراشیده بودند؛ هر چند چنان تیز که هر لحظه بیم آن می‌رفت که نُوک بشکنند.

قلم‌ها، بعضی از نعمت و فراغ می‌گفتند، بعضی از فقر و فاق. بعضی قلم‌ها در رفتار مکث می‌کردند؛ اما اکثر، برعکس می‌دیدم در رفتن چنان‌اند، گویی گسسته عنان‌اند.

بعضی قلم‌ها بکر بودند؛ بقیه، غیرقابل ذکر. قلم‌های برهنه و گستاخ، جایی می‌رسید که ملایم می‌شدند، یا پشت اسمی قایم می‌شدند. قلم‌هایی که، با هفت قلم آرایش، قر بر روی قرطاس می‌آمدند، غالباً آس می‌آمدند.

بعضی قلم‌ها دزد بودند، بعضی به مُزد بودند. قلم‌های خُود فروش، از دور داد می‌زدند. آن‌ها را می‌دیدم که حین طی کردن قیمت، چشمک به مشتری، طعنه به قواد می‌زدند.

بعضی قلم‌ها جوهرشان سرخ، بعضی مغزی‌شان سیاه؛ خبیث یا خسیس به نظرم می‌رسید. چه گونه‌ها از مداد می‌دیدم که به هر سو بر صحنه‌ی روزگار می‌لغزند، حال آن‌که بی‌مغزند. پیش خود می‌گفتم: چطور اثر از آن‌ها بر صفحه می‌ماند؟

کلافه، چشم از همه‌ی آن‌ها برمی‌داشتم. نقش استخوان و پوست هنوز در سرم بود و هوای دوست؛ و قولم به قلم یادم می‌آمد - نیز، مناظره‌ی شش کنیز:

زینهار از مکر لاغر مکروه. بیچاره هر که ترکه به بغل دارد. با بودن چغانه و عود، کی به نی نگاه می‌کند؟
عنبر از نَفَسِ گرد برمی‌خیزد؛ از نَفَسِ باریک، گوگرد. برای گوشت، بدره‌ی زر می‌دهند و استخوان و قلم را نزد سگ می‌نهند... - و القصه، قیاس ساقِ گنجشک و سیاقِ دود و دُخان، با سُرینِ پُر و رُخِ بدر و لذتِ بی‌استخوان!

صدای ساییده شدنِ استخوان می‌شنیدم و سال‌های چهل را به یاد می‌آوردم که با قلم در باغ لَم داده بودم. حتی وقتی قلم بغلم بود، در هر حرکت، صدای استخوان‌هایش را می‌شنیدم و با هر فشار، می‌ترسیدم بشکنند. در آن زمان، جهلم به اهل گوشت بود و هنوز فرقِ لحم و قلم را نمی‌دانستم. حالا، در برابر پیه، همچنان سفید، اما در برابر قلم، عاقلم! کاش اینهمه دختر و زن وزن داشتند کاش به جای اینهمه چوب خشک و قلم، پیش چشمم گوشت گشت می‌زد.

چند هفته پیش، نسترن می‌گفت: چقدر چاق شده‌ام. دیگر می‌شود روی زمین قلم داد.
می‌گفتم: آب زیر پوستت رفته، یک پرده گوشت آورده‌یی، چه عیب دارد؟
می‌گفت: مثل حاجی بازاری‌ها حرف می‌زنی. این دیگر چه سلیقه‌یی ست؟
می‌گفتم: باز هم گوشت! تو بگو، در قلم هم مگر خیری هست؟

از سقوط قوطی بیدار شدم. فقط گوش شیئی به چشم می‌آمد. پاسی از پاس رفته بود. در رادیوی همسایه، سفر را یک نفر نفرین می‌کرد. چشمم را دوباره بستم، اما قلم‌ها غلاف کرده بودند.
در جایم نشستم. مادر صدایم کرد. رفتم سر سفره - به خودم گفتم شاید روزنه‌یی پیدا شد در روزی که جنبِ شنبه است. چند لقمه غم به دهان بردم برگشتم اتاقم.